مجموعه آثار ۱۱ - تاریخِ تمدن ۱

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۳۱

آخرین بررسی : ۸۷/۰۴

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

موضوع : بحثِ کلی راجع به تمدن و فرهنگ

www.shandel.org

تزهای مختلف در فلسفهٔ تاریخِ تمدن‌ها :

۱. عاملِ تام، عاملِ اَقوی یا عواملِ متعدد

۲. اصلِ قرارداد، غریزه، اقتصاد، دین، شکلِ کار و تغییرِ جبریِ وسایلِ کار، مشیتِ الهی، خودخواهی و...

۳. اصلِ تدافع و اصلِ تهاجم (تاین‌بی)

۴. اصلِ مهاجرت به عنوانِ عاملِ اساسیِ تمدن ساز

۵. نوسانِ دائمی در دو قطبِ متناقضِ تمدن‌ها و فرهنگ‌ها

۶. اصلِ جغرافیا، نژاد به عنوانِ صبغهٔ تمدن و روحِ فرهنگ

۷. سرچشمهٔ اولیهٔ فرهنگ و تمدنِ بشری

۸. اصلِ مبارزه با طبیعت به عنوانِ عاملِ تکوینِ تمدن (تاین‌بی)

۹. اصلِ گرسنگی و عشق (نظریهٔ شیلر) در تمدن و فرهنگ و تکوینِ تمدن و فرهنگ

۱۰. وحدتِ تاریخ و وحدتِ منشاءِ انسان و تمدن

تعریفِ تمدن و فرهنگ

انسانِ متمدن انسانی نیست که دارندهٔ مصالحِ تمدن باشد، چون می‌توان مصالحِ تمدن (ماشین و یخچال) را در اختیارِ یک وحشی گذاشت، بلکه تمدن، عبارت است از یک مرحلهٔ تعالیِ فکری و روحیِ انسان یا جامعه، و در حقیقت "خودآگاهیِ انسانی و اجتماعی و سیاسی" شاخصهٔ تمدنِ فردی، و "نظام و جهتِ مشترکی که در آن افراد در حالی که فردیتِ خویش را در جامعه می‌بازند از آن شخصیت می‌گیرند" شاخصهٔ تمدنِ اجتماعی است. تعریفِ مشترک و موردِ اتفاق اینست که "تمدن و فرهنگ عبارت است از مجموعهٔ اندوخته‌ها و ساخته‌های معنوی و مادیِ یک جامعه" ولی به عقیدهٔ من "تمدن عبارت است از زمینهٔ مساعد و بارآوری که هر استعدادی در آن امکانِ شکوفا شدنِ آزادانهٔ خویش را به دست می‌آورد". انسانِ متمدن هم همین طور است، یعنی موقعی متمدن است که این زمینه در او فراهم باشد، البته هرگز متمدنِ مطلق نمی‌توانیم بگوییم، بلکه انسان به میزانِ شکفتگیِ استعدادها و تحققِ امکاناتِ نوعی‌اش متمدن می‌شود. پس تمدن از نظرِ من ذهنی است نه عینی و به عبارتی معنوی است نه مادی.

آنهایی که تمدن را عینی می‌دانند، به لباس و ثروت و تولید و مصرف و ساختمان و به طورِ کلی ظاهرِ افراد و مظاهرِ خارجیِ تمدن نگاه می‌کنند. در حالی که در صورتِ دوم طبقِ نظرِ من یک حالتِ روحی و درجهٔ معنوی و فکری است و این تمدن را از طرزِ فکر و بینش و اندیشه و درجهٔ احساس و گسترشِ جهان‌بینی و وجدانِ اجتماعی و میزانِ خودآگاهی و احساسِ مسئولیت و هدف و ایدئولوژی و آگاهیِ سیاسیِ افراد می‌شود فهمید، هر چند که سطحِ زندگیِ مادی و تکنیکی پایین باشد. از این جهت تمدنِ هند هرگز پایین‌تر از تمدنِ آمریکا نیست. با این ملاک، حتی سیاهانِ گینه از پرتقالی‌ها متمدن‌ترند و... اگر روشنفکرانِ جهانِ سوم در آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، تمدن را یک رشدِ تکاملِ معنویِ[1] انسان بدانند، برای متمدن ساختنِ مردم راهِ دیگری پیش می‌گیرند نه اینکه در صددِ حمل و انتقالِ مصالحِ تمدنِ اروپایی باشند. تمدن یک مسالهٔ انتقالی و صادراتی نیست، بلکه تمدن یک خود جوشیِ خودآگاهانهٔ آفریننده و اعجازگر است که باید در انسان پدید آید. یک درجهٔ متعالیِ فکری و روانی است که باید جامعه را به آن مرحله بالا برد.

باید انسان را تغییر داد، نه اینکه وسایلِ زندگی‌اش را مدرن کرد. وقتی وسایل عوض شود، به خاطرِ سازش و آماده شدن برای مصرفِ آن کالاها، مسلماً

انسان یک مقدار عوض می‌شود ولی بینشِ انسان عوض نمی‌شود، فقط ذوقِ مصرفِ انسان عوض می‌گردد. هر جامعهٔ متمدنی ماشین، برق، تلویزیون و هواپیما و اسلحه دارد، اما هر جامعه‌ای که اینها را داشته باشد حتماً متمدن نیست.

بنابراین انسانِ متجدد با انسانِ متمدن فرق دارد. در صورتِ اول (متجدد) با تغییرِ ظاهریِ وسایلِ زندگی، انسان متجدد می‌شود در حالی که در صورتِ دوم، با تغییرِ بینش، انسان متمدن می‌شود. اگر تمدن را در معنیِ اول بگیریم کافی است کالاهای مدرن و رسومِ زندگیِ جدید را از اروپای متمدن وارد کنیم و مصرفِ آن را در جامعه تعمیم دهیم و اگر در معنیِ دوم بگیریم باید بینشِ جامعه را دگرگون کنیم، به او خودآگاهی و ایدئولوژی و ایمانِ تازه بدهیم، آنگاه معجزه سر خواهد زد و به سرعت مظاهر و موادِ تمدن از بطنِ خودِ جامعه خواهد رویید.

مقایسهٔ جامعهٔ ایران با رمِ متمدنِ قرنِ هفتم، جامعه‌های متشبه و متجددِ حیره و غسانیِ این قرن و جامعهٔ بدوی ولی ایدئولوژیکِ مدینهٔ این دوره، آنچه را می‌خواهم بگویم نشان می‌دهد.

۱. تعریفِ عاملِ تام، اَقوی و متعدد

یک عده از فلاسفه به عاملِ تام معتقدند و می‌گویند تنها یک عامل باعثِ تغییرِ تمدن یا ایجادِ تمدن و فرهنگِ یک جامعه می‌شود. مثلاً مارکس تنها به عاملِ تولیدِ اقتصادی معتقد است (عاملِ اقتصادی یعنی کوششِ انسان در برخورداری از مواهبِ مادی که عاملِ تحرکِ تاریخ و عاملِ تنوعِ تمدن‌ها می‌شود).

عاملِ اقتصاد یکی است، ولی چرا تمدن‌های مختلف پیدا شده؟ زیرا کوششِ جامعه‌ها در برخورداری از مواهبِ اقتصادی مختلف بوده است. بنابراین همهٔ تمدن‌ها یک عاملِ پیدایش دارند و آن اقتصاد است.

عاملِ اقوی : عده‌ای از فلاسفه هستند که به عاملِ تام فکر نمی‌کنند، یعنی تنها به یک عامل معتقد نیستند، بلکه می‌گویند عواملِ مختلف سببِ ایجادِ

تمدن می‌باشد، اما از میانِ این عوامل یک عامل قوی‌تر و موثرتر است که آن را عاملِ اَقوی نام نهاده‌اند. مثلاً من درس می‌خوانم برای این که حقوق‌ام اضافه شود و معنویات‌ام زیاد شود و موقعیتِ اجتماعی پیدا کنم که در این میان یکی از این سه عامل قوی‌تر است (که خدا می‌داند کدام است!).

در ایجادِ تمدن ممکن است عاملِ اقوی غریزه باشد، اجتماعی بودنِ بشر باشد، اقتصاد باشد، شکلِ کار و تغییرِ جبریِ وسایلِ کار، تفکر و استعدادِ ابزارسازی و چاره‌اندیشی، دین و مذهب یا مشیت و خواستِ الهی و غیره باشد.

عواملِ متعدد : بعضی از فلاسفه (مثل گورویچ) معتقدند که عواملِ متعدد ـ که در آن اقوی وجود ندارد ـ در ساختنِ تمدن‌ها موثرند. مثلاً کسی که تمدنِ اسلام را با این بینش بررسی می‌کند، نبوتِ پیغمبر، شخصیتِ فکریِ پیغمبر، شانسِ پیغمبر، ضعفِ ایران و رومِ آن عصر، تزلزلِ اعتقادیِ مردم و روشنیِ فکرِ قریش که نیاز به یک حرفِ تازه داشته‌اند و تغییرِ وضعِ اقتصادیِ مکه، خصائصِ نژادیِ عرب، نظامِ قبایلیِ جامعهٔ جاهلی، تضادِ شدیدِ طبقاتیِ ایران و روم را سببِ پیروزیِ اسلام می‌داند.

این سه فکر، سه مکتبِ اصلیِ علمی است که نه تنها در تاریخ که در همهٔ علومِ انسانی مطرح است. این شیوهٔ فکری حتی در بررسیِ زندگیِ یک فرد موثر است، که آیا یک عاملِ تام اثر دارد یا عواملِ متعدد (ارث، تعلیم و تربیت، محیطِ اجتماعی، وضعِ اقتصادی، خصائصِ ذاتی و فردی و... یکی به عنوانِ عاملِ تام یا همه یا یکی بیشتر از عواملِ دیگر). عوام بیشتر به یک عاملِ تام تمایل دارند : مولوی را تنها یک دیدارِ شمس مولانا کرد! بودا و ابراهیمِ ادهم و.... همه با یک اشاره، یک حادثه یا یک خط شعر ناگهان دیگر شدند!

۲. مسالهٔ قرارداد و غریزه : اینها عاملِ تام هستند. بعضی‌ها معتقدند که قوانینِ حاکم بر اجتماع "قراردادِ" بین انسان‌ها است. نوعِ آن سببِ ایجادِ تمدن‌ها می‌شود. مثلاً ژان ژاک روسو معتقد به قراردادِ اجتماعی است. افرادِ انسانی دانستند که دسته‌جمعی بهتر می‌توانند کاری را پیش ببرند و قرار گذاشتند که دسته‌جمعی زندگی کنند. این تصمیم و قرار، علتِ همه چیز شد!

بعضی به مسالهٔ غریزه معتقدند و می‌گویند که هیچ وقت انسان‌ها قرار داد نبسته‌اند، بلکه جامعه و در نتیجه قوانین و تمدن خود به خود و از روی غریزه به وجود آمد، مثلاً استعدادِ ذاتیِ نطق موجب شده که ناخودآگاهانه به روی اشیاء اسم بگذاریم و یا تسمیه پیدا کنیم. ما با هم حرف زده‌ایم و بعد دستورِ زبان درست شده، نه اینکه اول دستورِ زبان درست کنیم و بعد از روی آن حرف بزنیم. جامعه تشکیل شده و غریزهٔ اجتماعی، ما را به تقسیمِ کار و اجتماعی شدن وادار کرده است. چنانچه گفتیم، اعتقاد به یکی از عواملِ اقتصاد، مذهب، تغییرِ شکلِ [۲] وسایلِ کار و... عاملِ تام است.

۳. مسالهٔ تدافع و تهاجم : این نظریهٔ تاین بی است. همهٔ تمدن‌های بزرگ و کوچک در طولِ تاریخ این مسیر را داشته‌اند، زاده شده‌اند، رشد کرده‌اند و جوان شده‌اند. در این حالات در حالِ تهاجم‌اند، چون دارای انرژیِ جوانی هستند. بعد از دورهٔ کمال احساسِ ضعف می‌کنند و حالتِ تدافعی پیدا می‌کنند. همیشه احساسِ ضعف با حالتِ تدافعی و ملاحظه کاری همراه است.

حالتِ تهاجمی و تدافعی همان طوری که در فرد است، در جمع هم هست. در موقعی که حالتِ تهاجمی دارد، همیشه تمدن و فرهنگِ دیگر را موردِ حمله قرار می‌دهد. در این حمله به کدام تمدن بیشتر حمله می‌کنند؟ به تمدنی که ضعیف شده و در حالتِ تدافعی است. مثلاً اسلام در آغاز به زردشت که ضعیف شده، بیشتر حمله می‌کند تا به مسیحیت. چون مسیحیت هنوز قوی است به طوری که در مدائن مرکزیتِ جهانی دارد. حالتِ تدافعی یک عکس العملِ غریزی است و وقتی موجودِ زنده موردِ حمله قرار می‌گیرد عقب نشینی می‌کند. پس، مسیرِ رشد و تحولِ تدافعیِ جامعه و تمدن در حرکت است تا وقتی که به نهایتِ ضعف برسد که یا به کلی از بین می‌رود و یا به صورتِ فسیل در می‌آید. مثلاً مذهبِ زرتشت الان به صورتِ فسیل در آمده است. امروز تمدنِ شرقی دارد حالتِ تهاجمی به خود می‌گیرد و غرب حالتِ تدافعی. نمونه‌اش کنگرهٔ سیاه پوستان که حالتِ تهاجمی داشت و یا به خاطرِ همین امر (حالتِ تدافعی) است که فرانسه از انتشارِ مجلهٔ "انقلابِ افریقایی" که در الجزایر منتشر می‌شد، در پاریس جلوگیری کرد.

۴. اصلِ مهاجرت : به نظرِ من زبان شناسی کمکِ زیادی در رسیدن به حقایق می‌کند و اشاراتِ اولیه را از زبان شناسی می‌شود به دست آورد. چرا که زبان یعنی اندیشهٔ انسان و بنابراین مستندترین سندِ تاریخی در موردِ مذهب، جامعه شناسی و هر مسالهٔ مربوط به انسان، کلمه‌ای است که برای

تسمیه و تلقی و تعبیرِ آن امر انتخاب کرده‌اند که آن کلمه دست‌نخورده و تحریف‌نشده تا حال باقی‌مانده است و کوششِ ما باید این باشد که روحِ آن کلمه و بالاخص کهنه‌ترین معنای آن و نیز ریشه‌های اولیهٔ آن کلمه را پیدا کنیم و به این ترتیب ما اولین تلقی‌های انسانیِ آن کلمه را در سرچشمه‌های نخستین پیدا می‌کنیم. هنگامی که می‌خواستم دربارهٔ هجرتِ پیغمبر مقاله‌ای بنویسم به مسالهٔ تازه‌ای رسیدم به نامِ "مهاجرت" و آن را ابتدا از طریقِ زبان و تسمیهٔ کلمات دریافتم. در این مورد اول به مطالعه پرداختم که ببینم کلمهٔ مهاجرت در خودِ قرآن که مستندترین سند دربارهٔ تاریخِ اسلام است چگونه بیان شده است.

اولین مساله که به ذهنم آمد یک مسالهٔ بسیار تازه بود و آن اینست که بر خلافِ قضاوتِ عموم که هجرت را یک حادثهٔ بیوگرافیک در زندگیِ پیغمبر می‌دانند، در قرآن به این معنا نیست، بلکه به معنای یک اصلِ کلیِ عامِ انسانی، نه در موردِ پیغمبر (از مکه به مدینه) بلکه دربارهٔ همهٔ انسان‌ها و خطاب به همهٔ انسان‌ها و در همهٔ دوره‌ها استعمال شده است. بنابراین مهاجرت برخلافِ آنچه در ذهن است، یک حادثهٔ تاریخی در زندگیِ پیغمبرِ اسلام نیست، بلکه یک حکم و دستور است و هر جا مهاجرت می‌آید اصلاً خطاب به انسان است، نه بیانِ یک واقعه در تاریخ.

مسالهٔ دوم که به آن برخوردم اینست که هر وقت در آیه صحبتِ مهاجرت است کلمهٔ "هاجروا" که امر به مهاجرت است همیشه بعد از "آمنوا" و پیش از "جاهدوا" آمده (آمنوا ـ هاجروا ـ جاهدوا). یکی از خصوصیاتِ قرآن اینست که در انتخابِ جای کلمات دقت و عمدِ به خصوصی دارد. مثلاً هرگز در قرآن آخرت پیش از دنیا نیامده و این مسلماً می‌خواهد تقدمِ دنیا را بر آخرت بیان کند. بنابراین "آمنوا و هاجروا و جاهدوا" سه حُکم است که اول ایمان، دوم هجرت و سوم مبارزه است. چه حُکمی استنباط می‌شود؟ یعنی اول ایمان به یک ایدئولوژی باید پیدا کرد و به آگاهیِ اعتقادی و حسِ مسئولیت رسید و به محضِ یافتنِ آن باید دست به مهاجرت زد و بعد تکلیفِ مبارزه است، چرا؟ ایمان یعنی چه؟ ایمان یعنی اندیشهٔ تازه‌ای برخلافِ محیط و شرایطِ موجود. این ایمان اگر با مهاجرت توام نباشد و آن شخص یا اقلیتِ تازهٔ صاحبِ ایمان در محیط بمانند، دو تا سرنوشت بیشتر ندارند : یا تسلیم به شرایطِ موجود، که ایمانِ شان قربانی می‌شود، و یا ذلت و گوشه گیری و عزلت، یعنی قربانی کردنِ خودشان و این سرنوشت در تاریخ همواره تکرار شده است. کسانی

که در یک جامعهٔ روشنفکر بوده‌اند (این روشنایی همان ایمان است) ولی جرات نداشته‌اند که از شغل و زندگی دل بکنند، در این صورت یا پوسیده‌اند و یا تسلیم شده‌اند و یا صوفی و راهب یا آلتِ فعل و فاسد! پس به محضِ اینکه یک گروه ایمانِ تازه پیدا می‌کند، به سادگی می‌تواند نابود شود و ناچار وظیفه‌اش بلافاصله بعد از ایمان، مهاجرت است. ولی باید به کجا مهاجرت کرد؟ به محیطی که از قلمروِ زور و اختناق آزاد است! در آنجا، هم خودشان را می‌توانند سالم نگاه دارند و هم از شرایطِ سالم برای مبارزه استفاده کنند و در آنجا است که باید جهاد و مبارزه آغاز بشود.

پس اول ایمان، دوم رفتن از محیط برای آغازِ مبارزه با محیط (رفتن برای برگشتِ پیروزمندانه) و سوم بازگشتِ موفق و مسئول و مجهز (مومن شدن، مهاجر رفتن، مجاهد بازگشتن)، نمونه‌اش خودِ حضرتِ محمد است که از مکه بیرون می‌رود برای اینکه بتواند مکه را بگیرد، چون اگر در مکه می‌ماند ده سالِ دیگر هم نمی‌توانست مکه را فتح کند. زیرا یک فکرِ تازه در محیطِ خودش همواره کوبیده می‌شود، چون این فکر علیهِ شرایطِ موجود اعلام شده، بنابراین در محیطی که دشمن بر آن مسلط نشده، آمادگیِ بیشتری برای رشد دارد. در تمامِ مواردی که در قرآن مهاجرت مطرح شده به چند معنی است.

۱. مهاجرتِ متعهد : یعنی هجرت از محیطِ فاسد برای بازگشتِ پیروزمندانه به همان محیطِ فاسد. می‌بینیم همهٔ انقلاب‌های ضدِاستعماری که بالاخص بعد از جنگِ بین‌المللیِ دوم در آفریقا و آمریکای لاتین شده (که کشورهایی استعمار زده بوده‌اند)، همه نطفهٔ انقلابِ شان در بیرون از مرکزِ کشورِ مستعمره بسته شده، یعنی اقلیتی که در داخل روشن شده‌اند، اگر همانجا و در محیطِ خودشان می‌ماندند نابود می‌شدند. به همین جهت از کشورِ خودشان رفته‌اند و حتی در خودِ کشورِ متروپل (مادرِ استعمار) شروع به جهاد کرده‌اند. در اندونزی احمد سوکارنو رییس انجمنِ اسلامیِ دانشجویان در هلند بود و همان‌ها بودند که در هلند نهضتِ استقلال طلبانهٔ اندونزی را به وجود آوردند و بعد که دامنه پیدا کرد، واردِ اندونزی شدند و نهضت علیهِ هلند را به وجود آوردند. و یا نطفهٔ مبارزهٔ هند که در بیرون تشکیل شد.

نهضتِ ضدِاستعماریِ الجزایر را مهاجران به مصر، و کوبا را مهاجران به آمریکا و انقلابِ روسیه را مهاجران به اروپای غربی و مقاومتِ فرانسه علیهِ آلمان را مهاجران به انگلستان (به رهبریِ دوگل) و... به وجود آوردند.

هر نهضتی دو مرحله دارد : یکی مرحلهٔ شخصیت‌سازی و فردسازی که مبارزه و اصلاحِ فردی است. بعد که مرحلهٔ فردسازی تمام می‌شود مبارزهٔ اجتماعی شروع می‌شود. در مرحلهٔ اول که اصلاحِ فردی است جهاد وجود ندارد ولی در مرحلهٔ دوم که اجتماعی است جهاد پیش می‌آید و میانِ این دو مرحله، وقتِ مهاجرت است. بنابراین یک گروهِ **"آمنوا"** باید تشکیل شود و بعد به **"هاجروا"** بپردازد، تا خود را در محیطی آزاد به مرحلهٔ **"جاهدوا"** برساند.

۲. مهاجرتِ آزاد و بی‌تعهد : گاه شرایطِ محیطِ سیاسی یا اجتماعی یا سنتی و فکریِ توده طوری است که احتمالِ بازگشتِ پیروزمندانه نمی‌رود (چون باید یک زمینهٔ مساعد در داخل و یک زمینهٔ مساعد در خارج وجود داشته باشد). ولی گاه هست که این شرایط وجود ندارد، در اینجا مهاجرت بی‌تعهد است (مقصود تعهدِ اجتماعی است وگرنه خودِ این مهاجرت یک نوع تعهد است اما تعهدِ فردی). یعنی انسان از محیطِ فاسد مهاجرت می‌کند فقط به خاطرِ اینکه ایمانی را نجات دهد. داستانِ اصحابِ کهف، داستانِ شخصیت‌هایی منفرد و تنها در جامعهٔ فاسد است که اگر بمانند حتماً باید ابزارِ دست شوند و چون نمی‌خواهند فاسد شوند از جامعهٔ خود فرار می‌کنند. این مهاجرت برای بازگشت، برای جهادِ پیروزمندانه نیست، بلکه برای نجات است. در اینجا، نماندن و دست به خیانت نزدن و آلتِ فعل و ظالم نشدن هدف است و این، آن حالتِ استثنایی است در جامعهٔ منحطی که چند تن (هفت تن در این داستان) به خودآگاهی رسیده‌اند و این هجرت نشان می‌دهد که حتی چند تن در محیطِ دقیانوسی مسئولیت دارند، لااقل مسئولیتِ فردی و انسانی. اگر نمی‌توانی به مردم خدمتی بکنی، برو تا خیانتی نکنی!

۳. مهاجرتِ علمی : یکی از خصوصیاتِ تاریخِ علم، هجرت است. علم تا رنسانس که دورهٔ رکودِ نسبیِ علم در تاریخِ بشر است، علمی است که کتابخانه‌نشین و حُجره‌نشین شده است یعنی دانشمند کسی است که توی منزل گوشهٔ کتابخانه می‌نشیند و مطالعه می‌کند، مثلِ ابوعلی سینا و سقراط و افلاطون و... منبعِ تحقیق نُسَخِ خطی و آثارِ قدما و بحث و نظر با فضلا است و در محیط‌های خاصِ علمی. اما از رنسانس، علومِ طبیعی و حتی علومِ انسانی با مهاجرت توام است، یعنی برای اینکه حشره‌شناسی وضع شود یک دورهٔ مهاجرت به آفریقا و استرالیا و مشرق‌زمین شروع می‌شود. گاه دو نسل یا سه نسل به آفریقا رفته‌اند تا روی مورچه و موریانه کار کنند. یا در جامعه‌شناسی، در قدیم جامعه‌شناسان در گوشه‌ای می‌نشستند و از جامعه و فلسفهٔ

تشکیلِ جامعه و حقیقتِ جامعه صحبت می‌کردند. اما در قرونِ ۱۸ و ۱۹ جامعه‌شناسی با مهاجرت شروع می‌شود یعنی فرهنگ‌شناسان و نژادشناسانی مثلِ مولر و اسپنسر قبایلِ مختلف را با رفتن به آن نواحی مطالعه می‌کنند و یا اکنون علمِ تاریخ با باستان‌شناسی چنان توام است که اگر باستان‌شناسی نبود، تاریخ هم بی‌عَقَبه و بی‌ریشه بود.

در قرآن حتی به مورخ دستورِ مهاجرت می‌دهد. یعنی تاریخِ یک جامعه را که می‌خواهید مطالعه کنید از درونِ شهر و کتابخانهٔ تان بیرون بیایید. قرآن دو جا رسماً دستور می‌دهد که **"فسیروا فی‌الأرض فانظروا کیف کان عاقبه المکذبین"** در جای دیگر **"اولم یسیروا فی الأرض... ثم کان عاقبه الذین اساءالسؤ"** (بگردید در روی زمین و بنگرید ـ که براساسِ نظارت و مکاشفه و معاینهٔ علمی است نه حدسی و قیاسی ـ سرنوشتِ دروغ‌زنان را، آیا بر روی زمین سِیر نمی‌کنند تا نظر کنند سرنوشتِ کسانی را که بد کردند؟) در اینجا هم متدِ تاریخ را می‌گوید که باید حرکت باشد و نظر و مشاهدهٔ عینی و هم هدف را که مقصود اطلاع و کنجکاویِ ذهنی و واقعه‌نگاری نیست، بلکه به خاطرِ اینست که ببینید چرا آن جامعه‌ها نابود شدند و یا جامعه‌هایی که به ستم و ظلم گرویده‌اند، به چه سرنوشتی دچار گشتند (یعنی برداشت از گذشته برای آینده).

و نکتهٔ دقیق اینکه در هر دو آیه علتِ زوالِ جامعه به ظلم و بدکاری نسبت داده شده، نه به جبرِ تاریخ یا تصادف یا ارادهٔ آسمان و دیگر عواملِ خارج از انسان.

۴. مهاجرتِ اقتصادی: در قرآن در دو جا تصریح می‌شود که کسانی که به مهاجرت می‌پردازند به "غنائمِ کثیر" می‌رسند (یعنی به اندوخته‌ها و مواهبِ مادی) و به "فضل از جانبِ پروردگارشان" (که فضل، نعمت‌های مادی است) و مهاجرت را به عنوانِ عاملِ اقتصادیِ موثر در پیشرفتِ زندگی می‌داند. مهاجرت به عنوانِ عاملِ رشدِ اقتصادی در موردِ اروپاییان بسیار مطلب را روشن می‌کند. سرنوشتِ دو سه قرنِ اخیرِ اروپا نشان می‌دهد که اروپا از چه زمانی به رشدِ اقتصادی می‌رسد: از زمانی که واردِ آسیا، آفریقا و آمریکا (دنیای جدید) می‌شود و از چهارچوبِ محدودِ اروپای قرونِ وسطی بیرون می‌آیند.

۵. مهاجرتِ روانی و انسانی: از آیه‌های اولی که به پیغمبرِ اسلام خطاب شده **"یا ایهاالمدثر، قم فانذر..."** است، یعنی ای کسی که پتو و پلاس به خودت

پیچیدی، بلند شو یعنی اینکه تو یک رسالت و تعهدِ بزرگ و سنگینِ اجتماعی داری و برای اجرای این رسالت از تنگنای سنت‌ها و عادت‌ها و پیوندهایی که تو را در خود می‌فشرند و زندانی کرده‌اند به در آی، "**و ثیابک فطهر**" (جامه‌ات را پاکیزه کن) و "**الرجز فاهجر**" (از پلیدیِ خویش هجرت نما). و بنابراین مهاجرت در اینجا یک مهاجرتِ درونیِ و اَنفسی است.

پس مهاجرتِ درونی عبارت است از هجرتِ انسان از "آنچه که هست" به "آنچه که باید باشد". در اینجا می‌بینیم دائماً انسان، هم در زندگیِ بیرونی و عینی (اقتصادی، فکری، سیاسی و علمی) و هم در زندگیِ روانی و درونی (در خویشتنِ خویش، در بودنِ خویش و در عمقِ فطرت و ماهیتِ خویش) در حالِ تحرکِ دائمی و در حالِ بریدنِ بندهایی است که سکون و توقف را از درون و برون به وجود می‌آورد. تصادفی نیست که اولین کسانی که بهترین اصحابِ پیغمبرند و ممتازند و نخستین بار در روزهای تنهایی و سختی و نومیدی به او گرویدند و پیغمبر می‌توانست بهترین لقب‌های بلند را به آنها بدهد، به لقبِ مهاجر به عنوانِ بزرگ‌ترین صفتِ انسان ملقب شدند. یعنی مهاجرت به عنوانِ یک عاملِ بسیار باشکوهی است که از آن عمل و صفتی باارزش‌تر برای یارانِ پیغمبر که هستیِ‌شان را برای پیغمبر دادند نیست.

مطلبِ مهم‌تر اینکه در تاریخِ اسلام برای اولین بار مهاجرت مبدأ یک تاریخ قرار می‌گیرد، نه میلاد و نه مرگِ پیغمبر و نه حتی فتحِ مکه (که بزرگ‌ترین حادثهٔ زمانِ پیغمبرِ اسلام بود زیرا بت‌ها خراب شد و مکه و کعبه، یعنی هم پایتخت و هم معبد آزاد شدند و این عمل بزرگ‌ترین آرزوی اسلام بود). از این مهم‌تر اینکه بعثت هم مبدأ تاریخ نیست و هجرت مبدأ است. آنچه قابلِ تامل است کلمهٔ هجرت است. این کلمه با اسمِ هاجر زنِ آواره و بزرگِ ابراهیم که از کنیزی به قلهٔ بلندِ تاریخِ بشری هجرت کرد، هم ریشه است. هاجر یک زنِ مهاجر است. بنابراین مهاجر یعنی کسی که همچون هاجر شده است. و مهم‌تر اینکه ماسینیون اشاره کرده است که هجر کلمه‌ای حبشی است به معنیِ "شهر". در اینجا رابطهٔ هجرت و تمدن عمیق‌تر می‌شود. در فقهِ اسلامی "**تعریف بعد الهجره**" دربارهٔ کسانی است که از جاهلیتِ کفر به اسلام آمدند و سپس به کفر برمی‌گردند. به کفر برگشتن را تَعَرُّب (به وحشیگریِ اعرابی رفتن)، و به اسلام آمدن را هجرت گفته، یعنی کفر و اسلام مساله توحش و تمدن است! اینها همه نشان می‌دهد که مهاجرت از نظرِ اسلامِ اولیه تا چه حد اهمیت

دارد و تا چه حد دقیق توصیف شده است. در تاریخ می‌یابیم که تمامِ تمدن‌های تاریخی که ما می شناسیم متعاقبِ مهاجرت است.

اولین تمدن‌های بزرگ مالِ بین النهرین است (بابل، سومر، آکاد، آشور). در موردِ این تمدن‌ها که مربوط به ۵۰۰۰ الی ۶۰۰۰ سالِ پیش است تاریخ می‌گوید که این تمدن‌ها بعد از مهاجرتِ آرامی‌ها به بین النهرین تشکیل شده است. مثلاً یهود اصولاً یک نژادِ مهاجر است. از داستانِ ابراهیم (که خود مهاجرِ بزرگ است) مهاجرت‌ها شروع می‌شود. از بین النهرین به فلسطین و بعد به مصر می‌روند و بعد به اسارتِ قبطی‌ها می‌افتند و به فلسطین باز می‌آیند و تمدنِ عظیمِ اسراییل را در فلسطین می‌سازند. اینها همه با مهاجرت توام است.

مهم‌ترین تمدن‌هایی که پس از مهاجرت پدید آمده تمدن‌های آریایی است که از هند گرفته تا ایران و تا غرب یعنی آریایی‌های مهاجر بودند که در هند یا ایران و اروپا تمدن ساختند. عکسِ مساله اینکه، خودِ هند و ایران مردمِ بومی داشتند که آریایی‌ها با بومی‌ها به هنگامِ تهاجم می‌جنگیدند و بومی‌ها چون ساکن ماندند، در هیچ جا از تمدنِ آنها خبری نیست و اگر اسمی هم از آنها هست به خاطرِ جنگِ آنها با مهاجرین است. بنابراین نه نژادِ خاصی تمدن ساز است (چنانکه فاشیسم و حتی اشپنگلر می‌گفتند) ـ چون آریایی‌ها و آرامی‌ها قبل از هجرت تمدن نساختند ـ و نه سرزمینِ خاصی تمدن ساز است ـ چون هند و ایران و غرب، پیش از ورودِ مهاجرین آدم نشین بود و تمدن نساخت ـ پس نفسِ هجرت، انسانِ وحشی را متمدن می‌کند. تمدنِ عبری و عرب هر دو بعد از آمدن به یمن (عربِ قدیم) و بعد از آمدنِ عرب به شبه جزیره و بعد از آمدن به فلسطین است. پس آغازِ تمدنِ عرب به وسیلهٔ مهاجرین است. تمدنِ یونان تمدنِ بومی‌ها نیست بلکه تمدن‌اش از کِرِتی‌های مهاجر است.

آخرین تمدنی که در دنیا تشکیل شده، تمدنِ آمریکا است که کاملاً تمدنی مهاجر است. پست‌ترین و منحط‌ترین عناصرِ اروپا، آمریکا را کشف می‌کنند و مدرن‌ترین و متحرک‌ترین تمدنِ جهان را در تاریخ درست می‌کنند که تمدنِ آمریکا باشد. علتِ این امر اینست که بومی چون در حالِ سکونت است (یکی از علائمِ سکون ضعف است)، تمدن ساز نیست و چون یکی از زاده‌های تحرک و مهاجرت، قدرت است و وسعتِ جهان بینی و تغییرِ سنت‌ها و فکرها و دیدها، همیشه مهاجرین تمدن ساز و فرهنگ سازند.

تا به حال ۲۷ نوع تمدن بیش و کم به دستِ ما رسیده که تمامِ این ۲۷ نوع حتی آنهایی که خیلی از نظرِ ما گُم‌اند، تمدن‌هایی هستند که منسوب به نژادِ مهاجر در سرزمین‌های هجرتی می‌باشند. انسانِ اولیه در اروپا نِئاندِرتال است که میمون نما است، و انسانِ ابزارساز کرومانیون است که پنجاه هزار سالِ پیش جانشینِ نئاندرتال در اروپا شد و او یک مهاجرِ آسیایی است. و بنابراین مهاجرت در طولِ تاریخ به عنوانِ یکی از بزرگ‌ترین عوامل، بنیادِ تمدن و فرهنگِ نو و مترقی است.

چرا مهاجر دارای چنین خاصیتی است؟ این امر تحلیل‌های خاصی دارد. یکی از علل‌اش اینست که مهاجرت بزرگ‌ترین اثری که روی انسان می‌گذارد گسترش و تحرکِ جهان بینی است. یعنی مهاجر، هم جهان بینی‌اش وسیع و هم متحرک می‌شود. اما کسی که یک جا ساکن است جهان بینی‌اش راکد و تنگ است و ساختنِ یک تمدنِ جدید با بینشِ تنگ ممکن نیست. بزرگ‌ترین علت و شرطِ پیدا شدنِ یک تمدن، بینشِ باز و متحرک و جامعهٔ باز و متحرک است.

۵. نوسانِ دائمی در دو قطبِ متناقضِ تمدن‌ها و فرهنگ‌ها

۶. مسالهٔ جغرافیا و نژاد : ابنِ‌خلدون معتقد است که تکوینِ تمدن‌ها به وسیلهٔ جغرافیا و شرایطِ آب و هوا است. هنوز هم در جامعه‌شناسی عده‌ای معتقدند که جغرافیا عاملِ اساسیِ تکوینِ جامعهٔ انسانی است و از اینجا جامعه‌ها را به بَرّی و بَحری تقسیم می‌کنند.

تالِس می‌گوید که مادهٔ اصلیِ هستی آب است و از نظرِ معتقدان به اصالتِ عاملِ جغرافیا در تمدن و تاریخ و جامعه نیز چنین است. آیا این گفته به خاطرِ اینست که خودش در کنارِ دریا زندگی می‌کرده است؟ با این نظریه باید تمامِ کسانی که درِ کنار دریا زندگی می‌کنند جهان را و تمدن را آبکی بدانند!

بنابراین به طورِ کلی عاملِ جغرفیا و نژاد، عاملِ اساسیِ تمدن ساز نیست در عینِ حال که موثر است. مثلاً شک نیست که کسانی که در یک کویر زندگی می‌کنند با آنهایی که در جای خوش آب و هوا زندگی می‌کنند آرزوهایشان فرق دارد. ولی در اینکه جغرافیا عاملِ اساسیِ تحولِ تاریخ است، باید شک

کرد. به نظرِ من به میزانی که انسان ضعیف‌تر است بیشتر عاملِ جغرافیا بر او مسلط است و به میزانی که انسان در طولِ تاریخ قوی می‌شود (به وسیلهٔ تکنولوژی و علم) به همان میزان از جبرِ جغرافیایی رهاتر می‌شود. مثلاً کسانی که در کویر زندگی می‌کنند اگر وسیله داشته باشند، می‌توانند یک شهر بسازند که کویر آثارِ بسیار کمی روی آنها داشته باشد.

برعکس، اکنون عاملِ اقتصاد بزرگ‌ترین عاملِ اساسی است که سرنوشتِ انسان، جنگ‌ها، صلح‌ها، افکار، عقاید، ایمان‌ها، ایدئولوژی‌ها و... را می‌سازد و به میزانی که به گذشتهٔ تاریخی برمی‌گردیم این عامل ضعیف‌تر می‌شود و عاملِ جغرافیا قوی‌تر، آن چنان که شکلِ اقتصادی را نیز شرایطِ اقلیمی تعیین می‌کند. به میزانی که انسان به دنیای امروز نزدیک‌تر می‌گردد، عاملِ اقتصاد قوی و منحصر به فرد شده و برعکس عاملِ جغرافیایی ضعیف‌تر می‌شود، زیرا که اقتصادِ مدرن عبارت است از فرزندِ قدرتِ تکنیکیِ انسان و به میزانی که انسان تکنولوژی‌اش قوی می‌شود اقتصاد از زیرِ بارِ جغرافیایی بیرون می‌آید. امروز نفسِ علم و ارادهٔ انسانِ آگاه و مجهز به تکنیک، خود به عنوانِ یک عاملِ قوی حتی جبرِ جغرافیایی و اقتصادی و اجتماعی و تاریخی را افسار می‌زند، و اینجا است که انسان خود نقشِ علت را بازی می‌کند.

چگونه اقتصاد از زیرِ بارِ شرایطِ جغرافیایی بیرون می‌رود؟ خودِ اقتصاد هم همین سرنوشتِ انسان را دارد، یعنی همان طور که انسان زاییده و محبوسِ جبرِ جغرافیایی بود، اقتصاد هم زاییدهٔ جبرِ جغرافیایی بود. و همان طور که انسان خود را از شرایطِ جغرافیایی رهانید، اقتصاد هم از زیرِ بارِ جغرافیا بیرون می‌رود. در گذشته ما در مقابلِ طبیعت یک عاملِ موثر و فقط کاتالیزور بودیم، اما امروز (به وسیلهٔ علم وتکنیک) داریم عاملِ سازنده می‌شویم، یعنی در گذشته انسان‌ها فقط منتظر بودند که ببینند کجا رودخانه و مرتع است تا به آنجا بروند و امروز عواملِ دیگری هم می‌توانند موثر باشند. به طوری‌که انسان امروز می‌تواند جنگل را و رود و زمینِ زراعتی را رها کند و به جایی برود که اصولاً قابلِ زیست نیست، در قلبِ صحرای آفریقا، قطبِ شمال و... زندگی‌ای می‌سازد همچون زندگیِ کنار تایمز و می سی سی پی و سِن و بین النهرین و مدیترانه.

۷. مسالهٔ نژادپرستی : من اشاره کردم که چه‌طور اروپا از زمانِ یونان تا حالا نژادپرست بوده ، در آن موقع نژادپرستیْ جاهلی بوده و حالا صورتِ

شبهِ‌علمی دارد. در گذشته سیاستمداران و ادیبان و قُلدران از برتریِ نژادیِ قومِ خود بر دیگران سخن می‌گفتند، ولی امروز طبیب و فیزیولوژیست و روانشناس و انسان‌شناس تزِ برتریِ نژادِ سفید را بر همهٔ نژادهای بشری می‌دهد. بزرگ‌ترین کسی که نژادپرستی را علمی (البته شبهِ‌علمی) کرده کُنت دوگوبینو (رایزنِ فرهنگیِ فرانسه در ایران) بوده است و از کتاب‌های[۳] او بود که فاشیست‌ها در قرنِ بیستم برای توجیهِ شعارهای نژادی استفاده کردند.

کنت دوگوبینو به قدری این مزخرفات را مستدل نوشته که هر کس بخواند اول تکان می‌خورَد. در این مورد حتی مردانِ دانشمندتر مثلِ الکسیس کارل اعتقاد به اصالتِ خون دارد (البته نه برتریِ خون) و طرفدارِ مکتبِ اوژنیسم است، یعنی مکتبِ اصلاحِ ژن‌های انسانی. یعنی همان‌طور که نژادِ درختان را اصلاح می‌کنیم، نژادِ انسان را باید اصلاح کنیم. بنابراین باید تکاملِ داروینیستی را انسان خودش ادامه دهد و نوعِ برترِ انسانی را به وسیلهٔ علم بسازد.

نژادپرستان معتقدند که هر نژادی یک استعدادِ خاص در ساختنِ تمدن و بینشِ خاص در فرهنگ و مذهب و زیبایی دارد. از نظرِ این عده، تاریخ صورت‌ها و مراحلِ مختلف دارد، یعنی از آغاز دارای مسیرهای گوناگون است (هم تاریخِ سیاسی و هم مذهبی) که هر یک از این مسیرها مالِ یک نژاد است، بعضی نژادها تا حدی جلو می‌روند و بعضی تا بی‌نهایت، که به ادعای ژرمن‌ها آنها هستند که تا آخرین حدِ آن را می‌پیمایند. مثلاً سلولِ مغزِ سیاه به علتِ کوتاهیِ دنبالهٔ سلولی و عدمِ غشاءِ خاکستری، چند قدم با سفیدپوست در تحصیل و تفکر همگامی می‌کند ولی به مرزی می‌رسد که می‌ایستد و دیگر قادر به ادامه نیست. یا تزهای دیگری از این قبیل که نژادهای شرقی، عرفانی و مذهبی‌اند و شمالی‌ها عقلی و خودآگاه و سازنده. بنابراین دو تز هست :

۱. نسبی بودنِ فرهنگ‌ها (بر اساسِ نژادها که در بالا آمد)

۲. اصلِ بی‌فرهنگ بودنِ بعضی نژادها ـ یعنی تقسیمِ نژادها به نژادهای فرهنگی یا تمدنی و نژادهای بی‌فرهنگ و بی‌تمدن، نژادِ متمدن، نژادِ وحشی.

این عده معتقدند که نژادِ بی‌فرهنگ امکان ندارد تمدن بگیرد ولو در مرحلهٔ تقلید و حتی معتقدند که زردها فرهنگِ خاصِ عرفانی و غریزی و ناخودآگاه

دارند. سیاه‌ها و سرخ‌ها هرگز فرهنگ ندارند و سامی‌ها پست‌ترین نوعِ فرهنگ را دارند و فقط نژادِ آریایی است که فرهنگ‌های نسبی و متعالی دارد که نژادِ آریاییِ شرق پست‌تر و نژادِ آریاییِ غرب بالاتر است.

البته در علمِ واقعی هیچ یک از بحث‌های نژادی پایه ندارد و تنها در تئوری است که از لحاظِ علمی به آن رسیده‌اند. اوژنیسم مالِ الکسیس کارل است که معتقد به اصلاحِ نژاد و خون برای اصلاحِ بشر است. شخصی به نام هیتلر تزِ جالبی دربارهٔ سرچشمهٔ اولیهٔ ادیان و تاریخ دارد، این سرچشمه عبارت است از : یونان، هند و یهود.

جریانِ اول : سرچشمهٔ یونان به این صورت که از حکمای هفت گانه (سَبعه) قبل از سقراط که اسم‌هایشان روشن نیست، شروع می‌شود و بعد به سقراط و افلاطون و اپیکور و ارسطو و آکادمی‌ها و اسکندریه و بعد به اروپا و رنسانس و دکارت و کانت و هگل و در این طرف ابوعلی سینا و کندی و.... می‌رسد.

جریانِ دوم : جریانِ هند که از ودایی، بودایی، جینیزم و سیکهیزم، نانک (سیک‌ها)، گاندی، عرفان و تصوفِ اسلام و افلاطونیانِ جدید.

جریانِ سوم : از ادونیس، بَعل، شمس، ابراهیم، موسی، عیسی و حضرتِ محمد(ص) (که حضرتِ محمد را با قید می‌پذیرد، چون ترکیبی از دو ریشه است) بعد با یک تحلیلِ دقیق‌تر هیتلر نشان می‌دهد که ریشهٔ اول یعنی یونان از ریشهٔ دوم یعنی هند منشعب شده و در واقع یک ریشه است. پس ما دو جریان داریم. ولی در اینکه یونانی از هند منشعب شده است، جای تردید است. اما در اینکه چشمهٔ شرقی دارد شکی نیست.

غرب هیچ‌وقت از بین‌النهرین صحبت نمی‌کند، چون تمامِ آنچه که به خود نسبت داده نابود می‌شود و اصولاً تغییراتی کلی در آنچه به نامِ تاریخِ علم و نظریاتِ فلسفی و انسانی و تاریخی است ایجاد می‌گردد، زیرا یونان تمدن را از کِرِت گرفته و کِرِت عبارت است از آپاندیسِ تمدنِ بین‌النهرین یعنی مرکزِ فرهنگ و تمدنِ او و معنویت و فلسفهٔ دنیای قدیم، به‌طوری که در بین‌النهرین حتی علوم و ریاضیات در اوج بوده. اولین دفعه سومری‌ها و بابلی‌ها نجوم را وضع کردند و دریانوردی را توسعه دادند و بعد فنیقی‌ها از آنها یاد گرفتند، زیرا سومری‌ها نزدیکِ باتلاق زندگی می‌کردند (جنوبِ بین‌النهرین

کرانهٔ شمالیِ خلیج‌فارس) و می‌بایست باتلاق‌ها را خشک می‌کردند. حتی از نظرِ مذهب به قدری بین‌النهرین قوی بود که احتمالاً تمامِ مکتب‌های مختلفِ مذهبی از بین‌النهرین سرچشمه گرفته‌اند. مثلاً نور در تمامِ مذاهب حتی مذاهبِ پیشرفته اصالت و تقدس دارد و این قبل از هر چیز مربوط به سومری‌ها است که معتقد بودند که خدایانِ شان در ستارگان و خدای بزرگ یعنی شمس در خورشید ساکن است و چون خدای شمس مقدس بود خورشید هم به تَبَعِ آن مقدس می‌شود و پرستش می‌گردد و از اینجا نور و آتش هم مقدس شده است. پرستشِ آتش به عنوانِ سمبلِ الهی از اینجا در مذاهبِ مختلف به وجود می‌آید. مثلاً قبل از زردشت، مِهرپرستی در ایران و میتراییسم در رُم و مذهبِ زردشت و تقدیرِ مشعل و آتشِ پرومته‌ای در یونان و.... بوده است. در روم آتشی را به نام شعلهٔ جاوید، رومی‌ها در معابدِ نگاه می‌داشتند که همان مِهرپرستی بود، و دختری مامورِ نگهداریِ آتشِ مقدس بود که مسیحیت با این آتش مبارزه می‌کرد.

پس دو مسیرِ تمدنی بیشتر نداریم که یکی از مشرق سرچشمه می‌گیرد که شاملِ هند و سپس یونان می‌شود و دوم شعبهٔ دیگر سامی. ولی آنچه دقیق‌تر به نظر می‌رسد اینکه سه منشاءِ تمدنی داریم :

۱. سامی که آرامی و بعد عِبری و فنیقی و عرب می‌شود (سومری، بابلی، فنیقی، فلسطینی، اسراییلی ومذاهبِ ابراهیمیِ صابیین و یهود و مسیحیت و اسلام و...)

۲. آریایی (هند و ایران و بعد یونان و روم)

۳. منشاءِ چینی و نژادِ زرد

یک تزِ دیگر هم هست که من بدان معتقدم و انشعاب‌های بعدی را همه اعتباری و زادهٔ شرایطِ اقلیمی و اجتماعی و اقتصادیِ مختلف می‌شمارم، اینست که تمامِ تمدن‌ها از یک نقطهٔ واحد سرچشمه گرفته و همهٔ نژادها منشاءِ واحدی داشته‌اندو خود به خود فرهنگ و تمدنِ شان یکی بوده است. در

این مورد آقای بِن وِنیست دقیق‌ترین مطالعات را انجام داده است (آقای بن ونیست به ۷۲ زبان آشنایی دارد و گرامرِ آنها را می‌داند و یکی از نوابغِ بشری در عصرِ حاضر است).

از دو راه می‌توان به این موضوع پی بُرد که همهٔ نژادها یک منشاء داشته‌اند.

۱. یکی از راهِ مطالعهٔ ما قبلِ تاریخ و زمین‌شناسی و کشفِ آلاتِ مربوط به زمان‌های مشخص در نقاطِ مختلف.

۲. یکی دیگر از راهِ زبان‌شناسی و یافتنِ ریشهٔ کلماتِ متداولی که مردم با آن سخن می‌گویند. فرض بر اینست که انسان‌ها قبل از اینکه از هم جدا شوند، یک زبانِ واحد داشته‌اند که با آن با هم حرف می‌زده‌اند و مسلم است که این کلمات بعد از پخش شدن و پراکنده شدنِ آنها، نیز باقی مانده است. پس اگر بتوانیم بینِ کلماتی که اصطلاحاً برای خواهر، برادر، زمین، آسمان، پدر و مادر در زبان‌های مختلف به کار می‌رود، شباهت پیدا کنیم حرفِ ما اثبات شده است. بن ونیست این کار را کرده و نشان می‌دهد که کلماتِ اولیه در غالبِ زبان‌ها دارای حروف یا سیلاب‌ها و یا شروعِ اصواتِ مشابهی هستند یا پیشوند یا پسوندهای مشابهی دارند.

بن ونیست پسوندِ "ار" را که به دنبالِ خواهر، برادر، مادر و پسر در تمامِ زبان‌ها وجود دارد، در بیشترِ زبان‌ها پیدا کرده که به معنای خانواده، قوم و خویش و مطبخ است. این شباهت در موردِ یک کلمهٔ مشخص، هم در ایران و هم دریک قبیلهٔ سیاه‌پوست، و هم در عرب یا نژادهای دیگر وقتی دیده می‌شود، تصادفی نمی‌تواند باشد، بلکه علت‌اش یک ریشه و یک منشاء داشتنِ انسان‌ها است. موضوعِ دیگری که می‌تواند به این امر کمک کند، یکی بودنِ مفاهیمِ مذهبی است، به‌طوری که انسان خیال می‌کند در قدیم یک پیغمبر بوده که سیاه‌پوست و سرخ‌پوست و سفیدپوست، همه به آن معتقد بوده‌اند. این امر از کجا فهمیده می‌شود؟ از اساطیرِ مذهبی و اسامیِ خدایان و مراسمِ ابتداییِ دینی.

تاریخِ ادبیات، هنرها، مذاهب، علوم، زبان، جامعه، سنت‌های اخلاقی و اجتماعی، عقایدِ فلسفی و... در همهٔ اقوام هر چه به عقب‌تر برمی‌گردند به هم

نزدیک‌تر می‌شوند، و به وحدت می‌گرایند. به‌طورِ کلی فکرِ وحدتِ نژادی، علمی‌ترین و قابلِ دفاع‌ترین تزهای موجود است.

۸. اصلِ مبارزه با طبیعت (تاین‌بی) : افرادِ انسانی که شرایطِ طبیعیِ دشواری برای زندگی داشته‌اند، نیرومندتر و متمدن‌تر شده‌اند. برعکس، آنهایی که شرایطِ مساعدتری داشته‌اند و از مواهبِ طبیعیِ بیشتری استفاده می‌کرده‌اند راکد و تنبل مانده‌اند و نتوانسته‌اند تمدن بسازند و نیز مردمی که در شرایطِ غیرِممکنِ جغرافیایی می‌زیسته‌اند (سومری‌ها چون وضعِ نامساعدِ باتلاقی داشته‌اند و یا فنیقی‌ها، مجبور به دریانوردی بوده‌اند). این درست است ولی قانونِ کلی نبوده و در همه جا صادق نیست، چون درست است که کوششِ مادی و فکری برای چیرگی بر شرایطِ نامساعدِ طبیعت انسان را متفکر و مستعد و مجهز می‌سازد ولی همه جا شرایطِ نامساعد کافی نبوده است تا انسان را به تفکر و تسلط وا دارد. عواملِ دیگری نیز برای وادار کردن و توفیقِ وی در مبارزه با طبیعت دست اندرکار بوده‌اند.

۹. مسالهٔ دیگر گرسنگی و عشق (نظریهٔ شیلر) است.

شیلر می‌گوید که چرخِ جهان را گرسنگی و عشق می‌چرخاند. فروید از این جمله خیلی خوشش می‌آید چون عشق را فقط عاملِ جنسی می‌داند در حالی که نظریهٔ شیلر بالاتر از این است. عشق یعنی، کشش‌ها و نیازهای روحیِ انسان و گرسنگی یعنی کشش‌ها و نیازهای مادیِ او. گرسنگی، صنعت و تمدن را و عشق، فرهنگ و هنر و مذهب را به وجود آوردند.

۱۰. وحدتِ تاریخ : طرفدارانِ وحدتِ تاریخ می‌گویند که تاریخ یک مسیرِ مشخص دارد، و تنوعِ تاریخ معنی ندارد. تاریخ عبارت است از یک کاروانی که از یک آغازِ مشخص حرکت کرده، از مرحله‌های معینی می‌گذرد و مسیرِ مشخصی را طی می‌کند و جهتِ مشخص و غیرِقابلِ انعطافی را هم می‌رود و در این مسیر جامعه‌ها و فرهنگ‌ها و مذهب‌ها در حالِ زاد و مرگ و رشد و ضعف و تجزیه و ترکیب‌اند. در این مرگ و زوال تنها یک چیز ثابت است و آن مسیرِ علمیِ تاریخ است که می‌شود پیش‌بینی کرد و این کار با علمِ تاریخ است. علم یعنی کشفِ قوانینِ موجود در واقعیتِ خارجی (طبیعت، انسان، جامعه و از جمله تاریخ و تمدن) ولی اطلاع یعنی آگاهی بر آنچه هست. دانستنِ تاریخ با علمِ تاریخ فرق دارد. اگر تاریخ مجموعهٔ واقعه‌های گذشته باشد دانستنِ

تاریخ پوچ است (اطلاع است)، ولی اگر تاریخ واقعاً یک پدیدهٔ علمیِ زنده باشد که بر اساسِ قوانینِ علمی تحرک و تکامل یابد با ارزش است و کشفِ قوانینِ تکامل و تحولِ بشریت در ابعادِ گوناگون‌اش علمِ تاریخ است. بنابراین وحدتِ تاریخ یعنی پیدایش و زوالِ همهٔ مذاهب، جامعه‌ها و... و حوادثِ تاریخی در همه جا تابعِ یک تسلسلِ عِلّی است و مجموعاً یک واقعیتِ بزرگِ زنده و متحرک به نامِ تاریخ را می‌سازد. بهترین تعریفِ تاریخ، علمِ "شدنِ انسان" است و این "شدن" یک، واقعیتِ علمیِ خارجی و عینی است که شناختِ قوانینِ آن در حقیقت شناختِ انسان است. با این تعریف است که مسالهٔ گذشته و حادثه‌نگاری که در بینشِ معمول، اصلِ تاریخ پنداشته می‌شود، هیچ است.

بحثی که باید دنبال شود :

۱. سیرِ دیالکتیکِ تاریخ و فرهنگ از آغاز تا کنون

۲. اصولِ متغیر قوانینِ غیرِ مطلق در تحولِ تاریخی

۳. عاملِ اقتصاد و عاملِ جبرِ طبیعی بر روی تاریخِ انسان

۴. سنت، ناس، فرد، تصادف

۵. نظریهٔ پرسونالیسم در برابرِ اندیویدوآلیسم و سوسیالیسم

فرهنگ‌ها و تمدن‌های دنیا را از چندین نقطه نظر تقسیم‌بندی می‌کنند. هر کس آن را با مِلاکی می‌سنجد و با آن مِلاک تمدن‌های مختلف را گروه‌بندی می‌کند. یکی عاملِ اقلیمِ جغرافیایی، عاملِ منطقه‌ایِ شرق و غرب و نیز بَر و بحر را مِلاک می‌گیرد و... مثلاً تمدنِ بحری یا مدیترانه‌ای از آنِ ایتالیا، فرانسه، اسپانیا، یوگسلاوی، اروپای شرقی، یونان، ترکیه، فلسطین، مصر و غیره است. تمدنِ بین‌النهرین یک تمدنِ رودخانه‌ای است که بینِ دو رودخانهٔ دجله و فرات قرار گرفته است. و دیگر تمدنِ بَرّی داریم مثلِ تمدنِ هند و چین، خاورِ دور، تمدنِ اسلامی (درست است که هند مُحاط به دریا است و چین هم

همین طور اما تمدنِ شان برّی است. مکه و مدینه هم کاملاً جدا از آب و هوا و منطقهٔ دریایی هستند و ایدئولوژیِ اسلام یک ایدئولوژیِ ساحلی نیست، در صورتی که سومر یک فرهنگِ ساحلی دارد).

عاملِ دیگر برای تقسیم بندی، نژاد است (که غیر از نژادپرستی است) که رابطهٔ بین فرهنگ و نژاد را مطالعه می‌کند و می‌بینند که مثلاً نژادِ زرد همواره در دوره‌های مختلفِ تاریخ‌اش خصوصیاتِ ویژه‌ای را در تمدن و فرهنگ‌اش حفظ کرده. بنابراین این خصوصیاتِ مشترک در زمان‌های مختلف و فرهنگ‌ها و مذهب‌های مختلف مالِ عاملِ دیگری به نام نژاد است.

در جامعه شناسی قوانین را به این صورت کشف می‌کنند که مثلاً صد پدیده وجود دارد، پدیده‌های مختلف را یادداشت می‌کنند بعد پدیده‌های مقارن را پیدا می‌کنند. مثلاً می‌بینند هر وقت پدیدهٔ "آ" به وجود می‌آید یک پدیدهٔ "ب" هم پدیدار می‌گردد. پس بینِ این دو پدیده یک رابطه وجود دارد، این رابطه حتماً رابطهٔ علیت است و وقتی این رابطه پیدا شود فهمِ مسائل ساده است. مثلاً یک پدیده وجود دارد و آن اینست که در آغازِ هر نهضتی، در منحنیِ قدرت یک رابطهٔ علیت وجود دارد. مثلاً چنین حالتی را در فکرِ چینی در نظر می‌گیریم. در فرهنگِ چینی دوره‌های مختلف وجود دارد مثل دورهٔ اساطیری، مذهبی، فلسفی، تکنیکی و علمی که این دوره‌ها با هم شباهتی ندارند. فرهنگ‌هایشان یکی نیست، اما در همهٔ این دوره‌هایی که با هم شباهت ندارند، صفاتِ ثابتی وجود دارد. مثلِ عرفان گرایی، یا رقتِ احساس و نگاه که در همهٔ دوره‌ها و همهٔ ابعاد و پدیده‌های متنوع و متغیرِ روح و فرهنگِ چینی ثابت است، بنابراین این پدیدهٔ ثابت در این متغیرها باید زادهٔ یک واقعیتِ ثابت باشد و آن نژاد است یعنی چینی بودن.

آیا نژاد هم ناشی از محیطِ جغرافیایی است ؟

من صلاحیتِ جواب به این سوال را ندارم، به خصوص که خودِ مساله در میانِ صاحبانِ صلاحیت هم حل شده نیست. آنچه هست خصوصیاتِ نژادی‌ای وجود دارد که خصوصیاتِ اقلیمی می‌تواند آن را توجیه کند. اما این که اروپاییانِ مهاجر به آمریکا هم در آینده سرخ پوست خواهند شد، سوالی است که پاسخِ مثبت به آن خیلی گستاخی و بی‌حلگی می‌خواهد که من ندارم : منظورم اینست که تقسیم بندیِ فرهنگ‌ها بر اساسِ عاملِ جغرافیا و نژاد به این

شکل تحقیق و بررسی می‌شود. دارم این تز را تشریح و تحلیل می‌کنم نه عقیدهٔ خود را، فعلاً معلمم نه عالِم و نه فیلسوف. یکی دیگر از این "پدیده‌های متقارن" تغییرِ ابزارِ کار و شکلِ کار است که با تغییرِ شکلِ فکر و بینش همراه است. می‌بینیم در طولِ تاریخ و در همهٔ جامعه‌ها با تغییرِ شکلِ کار، فکر عوض می‌شود. بنابراین میانِ این دو پدیده، رابطه، علت و معلولی است. اما بنابر اینکه کدام علت و کدام معلول است، متفکرین به دو دستهٔ سوبژکتیویست و اُبژکتیویست یا ایده‌آلیست و رِئالیست تقسیم می‌شوند.

سوبژکتیویست‌ها اصالت را از آنِ انسان می‌دانند و می‌گویند که انسان فکر کرد که به جای دست، بیل و به جای گاوآهن، تراکتور به کار بَرَد. یعنی اول فکر در ذهنِ مبتکر به وجود می‌آید. یعنی تفکر و استعدادِ ابزارسازی و کشف و استخدام در انسان، ابزارِ تازه خلق می‌کند و اندیشهٔ تازه و شکلِ کارِ تازه را به وجود می‌آورد. اما مارکسیت‌ها که جزءِ ابژکتیویست‌ها هستند می‌گویند این طور نیست، انسان تابعِ شکلِ کار و روابطِ اجتماعی و ابزارِ کارش است و ابزارِ کار طبق یک منطقِ جبریِ دیالکتیکی عوض می‌شود و عوض شدنِ آنها سببِ عوض شدنِ فکر و بینشِ انسان‌ای می‌شود که با آنها سر و کار دارد، یعنی شکلِ کار جبراً و طبقِ عواملِ خارج از ارادهٔ انسان عوض می‌شود و انسان را عوض می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند احتیاج به یک شیء سببِ تغییرِ وسایلِ کار و در نتیجه تغییرِ شکلِ انسان‌ها شده است، یعنی اوضاعِ بدِ کشاورزی یا رشد و تکاملِ کارِ کشاورزی و طرحِ مشکلاتِ تازه در این کار، انسانِ کاشف و ابزارساز و مبتکر به وجود می‌آورد و مجبور می‌کند که وسایلِ تازه‌ای بسازند و محصولِ بیشتری بردارند، پس این امر سبب شده است که اندیشه‌ها برای پیدا کردنِ یک راهِ تازهٔ تولید به کار افتد. این ابداع و پیدا کردن معلولِ یک شرایطِ خارجی است که به انسان مربوط نیست و سبب می‌شود که ابزار و شکلِ کار عوض شود و تغییر شکلِ ابزار موجبِ تغییرِ روابطِ زندگی و روابطِ انسان می‌شود، همین طور در تقسیم‌بندیِ مشاغل. (مثلاً سابقاً در ایران طبقهٔ وارد کنندهٔ کالای مدرن نبود و حالا هست و چون این طبقه به وجود آمد محیط و روابطِ فرهنگی و دردها و مشکلات و ذوق‌های تازه به وجود می‌آید).

پس احتیاج، اختراع را به وجود می‌آورد و از جمله مخترع را، و احتیاج را طبیعت و زندگیِ اجتماعی و تحولِ نظامِ اقتصادی پدید می‌آورد. این درست است ولی جای این سوال هست که آیا روباهِ باهوش احتیاج نداشته است که برای صیدِ مرغ و دسترسی به آشیانه‌اش بالای درخت برود؟ پس چرا احتیاج

او را وا نداشته است که نردبان اختراع کند؟ شیر و گرگ بیش از انسان محتاج‌اند که سلاحِ جنگی بسازند، چرا هرگز به این فکر نمی‌افتند که لااقل سنگی بردارند و به دشمن بپرّانند؟ پس بینِ انسان و محیطاش (انسان یعنی آن منِ آزادِ انسان که هم عوض می‌کند و می‌سازد و هم انتخاب می‌کند و هم کشف می‌کند و هم ترکیب و یا تفکیک می‌کند و هم نفی و عصیان و اِمساک می‌کند. این استعدادها و امکان‌ها مجموعاً واقعیتی را به وجود می‌آورند به نامِ انسان که نقشِ علت را در طبیعت و تاریخ بازی می‌کند،) بینِ "منِ آزادِ" انسانی (که می‌اندیشد، کشف و خلق می‌کند) و محیطاش (یعنی جسم و هم اجتماع‌اش، هم کالاهای مصرفی، هم ابزارِ تولید، هم محیطِ جغرافیایی، هم عاملِ تاریخی‌اش، هم خصایصِ نژادی و ارثی‌اش) رابطهٔ یک طرفه وجود ندارد، بلکه رابطهٔ عِلّیِ متقابلِ مداوم وجود دارد.

اساسِ حرفِ من اینست که برخلافِ نظرِ ایده آلیست‌ها و یا ماتریالیست‌ها، بین انسان و محیطاش رابطهٔ مداومِ عِلّی وجود دارد. در اینجا نه اثرِ محیط را روی انسان نفی کرده‌ایم، آن طوری که ایده آلیست‌ها می‌گویند و برخلافِ واقعیتِ عینی و علمی است، و نه نقشِ "انسانِ آزاد" را روی سرنوشت‌اش، آن طور که مارکسیست‌ها یا ماتریالیست‌ها می‌گویند.

اعتقادِ (یک) ایده آلیست به اینکه انسان است که همه چیز را خود می‌سازد و تغییر می‌دهد، لازمه‌اش نفیِ تاثیرِ محیطِ مادی و عللِ اجتماعی و عواملِ خارجی بر انسان است، که نفیِ علم است.

هم ماتریالیسم که معتقد است : محیط (ابزارِ کار و جبرِ تاریخ، اصالتِ عواملِ اجتماعی و یا عواملِ طبیعی و جغرافیایی) انسان را می‌سازد و به کلی "منِ آزادِ" انسانی را کنار می‌گذارد و در نتیجه انسان بازیچهٔ بی‌ارادهٔ جبرهای بیرونی می‌شود و فاقدِ مسئولیت و انسانیت و ارزش، و هم ایده آلیسم که می‌گوید : انسان محیطاش را می‌سازد و معتقد است که انسان یک عاملِ آزادِ مطلق است که هیچ چیز بر او اثر ندارد (مثلِ خدا)، و انسان را یک موجودِ مجردِ افسانه‌ای و اساطیری می‌بینند، هر دو راهِ اغراق می‌روند. انسان را ماتریالیست در عمقِ خاک مدفون می‌کند و ایده آلیست در اوجِ خیال پرواز می‌دهد و این هر دو، ندیدنِ انسان است.

ایده‌آلیست‌هایی که انسان را عاملِ مختارِ مطلق می‌دانند، آیا می‌توانند به این سوال جواب دهند که اگر "کوربوزیه" نابغهٔ بزرگ در قرونِ وسطی می‌زیست آیا تئوریِ "آنسامبل" (که ضرورتِ محیط و شهرسازی و معماریِ امروز است) را مطرح می‌کرد؟ و شک نیست که نبوغ‌های بزرگی مثلِ کوربوزیه (کوربوزیه معتقد است مناسب‌ترین اندازه‌ها در طبیعت اندازهٔ تناسبِ اندام‌های انسان نسبت به هم است و با چنین تناسبی طرحِ سیتروئن را داده است و نیز طرحِ ساختمانِ عظیمِ آلمانِ شرقی را) در قرونِ قبل وجود داشته‌اند. آیا نبوغِ افلاطون کمتر از نبوغِ ادیسون بوده است؟ اما چرا افلاطونِ نابغه‌تر یک اختراعِ کوچک نکرده است؟ این جزءِ عواملِ انسان‌سازِ محیطِ مادی نیست؟ به‌عکس ماتریالیست‌هایی که "منِ آزاد و اصیلِ" انسانی را کتمان می‌کنند، آیا در پاسخ به این سوال که چرا برق را جز ادیسون (کسِ) دیگری کشف نکرد دچارِ تردید نمی‌شوند؟ همان تردیدی که ایده‌آلیست‌ها دارند در پاسخ به این سوال که چرا بوعلی متوجه نشد که "این سیب چرا از درخت به طرفِ زمین می‌افتد؟" ولی نیوتن متوجه شد.

به‌هر حال به نظرِ من، بینِ محیط و انسان رابطهٔ متقابل و مُداومِ عِلّی برقرار است. در همان حال که انسان روی محیط اثر می‌گذارد، محیط هم بر روی انسان موثر است و مدام این تاثیر و تاثرها وجود دارد، به‌طوری که در همان لحظه‌ای که انسان در محیطاش اثر می‌گذارد، از تاثیرِ محیط بر روی خودش آزاد نیست.

آیا احتیاج اختراع را به وجود نمی‌آورد؟

عده‌ای می‌گویند اختراعات را احتیاج به وجود آورده است! مثلاً ماشین روی احتیاجِ انسان پیدا شده است، این درست، ولی مگر از دیر زمان این احتیاج وجود نداشته است، چرا در قرونِ وسطی ماشین پیدا نشده است؟ اگر احتیاج علت باشد باید هر جایی که احتیاج پیدا می‌شد اختراع هم به وجود می‌آمد. پس احتیاج علتِ اختراع نیست بلکه فقط شرطِ اختراع است. بنابراین احتیاج، شرط. مخترع، علت و اختراع، معلول است.

گفتیم که هر کس با مِلاکی خاصِ خود تمدن‌ها را تقسیم‌بندی می‌کند، با ملاکِ جغرافیایی، نژادی، وحدتِ نژادی و اقتصادی و... اما به گمانِ من هیچ یک در تقسیم‌بندیِ فرهنگ‌ها و تمدن‌ها به دو تیپِ "دنیا گرا" و "آخرت گرا" شک نخواهند داشت. قصدم از دنیا گرایی و آخرت گرایی، در همهٔ

مسایلِ مربوط به انسان است (چه در تمدن و چه در بینش و فرهنگ و چه در مذهب و معنیِ زندگی و هنر). دنیا گرایی یعنی اُبژکتیویسم، عینیت گرایی، واقعیت گرایی، رئالیسم، عقلِ حسابگر، قدرت طلبی، اقتصاد طلبی، سازمان طلبی، خود خواهی، نفع پرستی، سیاست گرایی، اندیویدوآلیسم (در معنیِ خاصِ دورکیمیِ آن یعنی ضدِ سوسیالیسمِ دورکیمی) طبیعت گرایی، مادیت، اصالتِ سود، مصرف پرستی، خوشبختی، آسایش، و آخرت گرایی یعنی سوبژکتیویسم، ذهنیت گرایی، حقیقت گرایی، ایده آلیسم، ایمان، احساس، مکاشفه، معنویت، روحانیت، اخلاق، درون گرایی، ماوراء گرایی، اصالتِ ارزش، زیبایی، عشق، عرفان، ریاضت، کمال و پرستش و... همهٔ فرهنگ‌ها و تمدن‌ها و مذهب‌ها و... را می‌توان بر اساسِ این دو گرایش و جهت تقسیم‌بندی کرد که کاملاً هم روشن است و موردِ اتفاقِ همه هم هست و لازمه‌اش هم اعتقاد به هیچ پرنسیبِ خاصی نیست. اینکه من یک مساله را از زوایای مختلف نگاه می‌کنم و با بُرش‌های گوناگون بررسی می‌کنم، به خاطرِ اینست که تحقیقِ ما و قوانینی را که می‌خواهیم به دست بیاوریم، وقتی مطمئن است که با برش‌های گوناگون و از ابعادِ مختلف موضوع را بررسی کرده باشیم.

امروز در علومِ انسانی سه مفهومِ مشخص مطرح است که جزءِ اصطلاحاتِ کلیدی می‌باشد. در قرنِ نوزده مسالهٔ اندیویدوآلیسم (اصالتِ فرد) و سوسیالیسم (اصالتِ جامعه) مطرح بود که روانشناسان روی مسالهٔ اول و جامعه شناسان روی مسالهٔ دوم تکیه می‌کردند. ولی امروز به جای نزاعِ "اصالت فرد" با "اصالتِ جامعه"، مبارزهٔ روانشناسی و جامعه شناسی طرح شده است و آن بحث دیگر کهنه است و در موضوعِ اصلی به جای "فرد"، بحث دربارهٔ "شخصیت" یا پرسونالیته نشسته است. پرسونالیته را شخصیت و کاراکتر را منش ترجمه می‌کنند که عده‌ای به تقلید از آمریکایی‌ها شخصیت و منش را به جای هم به کار می‌برند و این دو کلمه را مترادف می‌دانند.

روانشناسانِ آمریکایی پرسونالیته را این‌طور ترجمه می‌کنندکه پرسونالیته عبارت است از خصوصیاتِ روحیِ هر کسی در رفتار یا اندیشه که معلولِ کاراکترِ او است. اما مکتبِ فرانسوی این دو کلمه را با هم یکی نمی‌داند و به نظرِ من بینشِ جامعه شناسیِ فرانسه بر بینشِ آمریکایی ترجیح دارد (گرچه این فضیلتی برای فرانسوی نیست) لوسن ویونِ اروپایی و جان دیوییِ آمریکایی، از کسانی هستند که مبحثِ شخصیت را مطرح کرده‌اند. شخصیت و منش

هر دو در این مشترک‌اند که عبارتند از ویژگی‌های هر فرد که او را از دیگر افراد جدا و مشخص کند.

دو برادر همان‌طور که در اندامشان از هم باز شناخته می‌شوند. در روح هم از هم مشخص‌اند یعنی دو فرد که از لحاظِ روحی کاملاً مشابه باشند وجود ندارند. و بنابراین انسان حتماً دارای کاراکترهایی هست که او را از همهٔ افرادِ دیگر مشخص می‌کند. شخصیت عنوان و اعتبارِ کسی نیست، بلکه ویژگی‌هایی است که در صفاتِ روحی و رفتاری و فکریِ او به چشم می‌خورد، آن چنان‌که در دیگران نیست و این صفات است که او را از دیگری "مشخص" می‌سازد و مجموعاً "شخصیتِ" او را می‌سازد. جامعه‌شناسیِ قرنِ نوزده وقتی می‌گوید فرد ساخته شدهٔ جامعه است، یا جامعه فرد را می‌سازد، سخنی بی‌معنی است، چون فرد را از نظرِ وجودش می‌سازد. من چه در جامعهٔ شرقی باشم چه غربی، فردم. فرد زادهٔ جامعه و تاریخ نیست، زادهٔ پدر و مادر است. بنابراین ما در فرد بودن با هم فرقی نداریم، بلکه منش و شخصیتِ ما است که ما را از هم جدا می‌کند. این منش یا شخصیت زادهٔ چیست؟ تعریفِ لوسن از همهٔ تعریف‌های دیگر تازه‌تر و به نظر من دقیق‌تر است، او می‌گوید :

"مَنش عبارت است از ویژگی‌هایی در رفتار، احساس و اندیشهٔ فرد که به ارث رسیده است، یعنی ذاتی است، و شخصیت عبارت است از ویژگی‌هایی در رفتار، احساس و فکر که از جامعه گرفته شده است، یعنی اکتسابی است". پس از نظرِ لوسن، منش، ارثی و شخصیت، اکتسابی و به عبارتِ دیگر منش، ژنتیک و شخصیت، سوسیال است، و از پیوندِ این دو که به سختی می‌توان آنها را از هم باز شناخت، شخصیتِ محسوس یعنی واقعیتِ مشخص و آشکارِ انسان پدید می‌آید. مثلاً من به عنوانِ یک انسانِ درون گرا، درون گرایی را از پدرم، اجدادم و نژادم به ارث برده‌ام که در روحم و اندیشه‌ام هست. احساساتم مجرد و ذهنی است و کمتر مادی و عینی می‌باشد و در رفتارم هم حالتِ درون گرایی دارم، پس من درون گرایی را ارث گرفته‌ام بدونِ اینکه خودم و جامعه در آن دخالت داشته باشد. این ویژگیِ فکر و روحم که درون گرایی است حالت یا صفتی شده که کیفیات و مقتضیاتِ خانوادگی، شهری و زمانیِ من آن را از قوه به فعل آورده است و شکلِ خاص بدان بخشیده است، بنابراین وقتی من را نگاه می‌کنید و می‌گویید که تیپِ درون گرا است برخلافِ روانشناسان نباید بگویید درون گرایی را به ارث برده یا برخلافِ جامعه‌شناسان بگویید جامعه به او این صفت را داده است، بلکه درون گراییِ من عبارت بوده از یک

زمینهٔ ارثی که در زندگیِ اجتماعیِ من رشد کرده و حقیقتِ فعلیِ شخصیتِ من شده است. فردی که مثلاً از نژادِ زرد است و درون گرا، موقعی که به آمریکا (که یک جامعهٔ برون گرا است) می‌رود، بسته به اینکه جامعهٔ آمریکا تا چه حد رویش تاثیر کند و مقتضیاتِ منشِ او را براند، شخصیت‌اش فرق می‌کند، زیرا شخصیت در شرق به کمکِ این فرد آمده و در آمریکا علیهِ منشِ او، او را تربیت کرده است.

آیا منش خودش وارد ژن می‌شود؟

مسلماً منش هم از محیط گرفته می‌شود، حتی محیطِ طبیعی، ولی وقتی واردِ ژن می‌شود، به ارث به نسل‌های بعد می‌رود. بنابراین در مرحلهٔ دوم که به ارث رسیده جبری است. اما اینکه آیا صفاتِ اکتسابی هم به ارث می‌رسد یعنی ذاتی می‌شوند، بحثِ پیچیده و موردِ اختلافی هست. فکر می‌کنم اگر صفاتِ اکتسابی به طورِ مداوم و عمیق از محیط به چند نسل تحمیل شود، رفته رفته ذاتیِ آنها می‌شود و خصوصیاتِ قومی و موروثیِ آنان را می‌سازد که به ارث می‌رسد. تقیه یک تاکتیکِ سیاسی در شیعه بوده و حالا می‌بینیم یک صفتِ ذاتی در رفتار و شخصیتِ ما شده است و آدم‌های تقیه‌ای ما را ساخته است و اولین چیزی که به نسلِ جوان به ارث داده می‌شود تقیه‌ای بودن است (نه تقیه کردن).

ویژگی‌ها را به دو دسته تقسیم می‌کنند[۴]:

۱. ویژگی‌های فیزیکی

۲. ویژگی‌های پسیکولوژیکی

من برای روان شناسی از نظرِ شناختِ انسان رسالتِ بیشتری نسبت به جامعه شناسی قائلم. یعنی اگر حقیقتِ واقعیِ انسان را یک روز علمی به دست بیاورد، علمِ روانشناسی خواهد بود، البته روانشناسی چنین قدرتی نخواهد داشت مگر آن که در بطنِ جامعه شناسی کار کند و از آن مجرد نشود. ولی متاسفانه امروز روانشناسی خیلی جوان است و متزلزل، در حالی که جامعه شناسی پیشرفته‌تر و قوی‌تر شده است. علتِ آن هم به نظرِ من اینست که

روانشناسی خود را در بررسیِ پدیده‌های بیرونیِ روان و رفتار منحصر کرده و از فرو رفتن در عمقِ انسان سرباز می‌زند. اگر روان شناسی پشتوانهٔ قدیمیِ خویش را که فلسفه و انسانشناسیِ فلسفی بود باز یابد، می‌تواند این رسالت را به عهده گیرد. مطالبی که در جامعه شناسی است امروز قابلِ اعتمادتر است، زیرا تنوعِ جامعه‌ها کم است ولی تنوعِ روان‌ها (در انسان) بسیار زیاد و در آوردنِ یک قانون در این مورد بسیار مشکل است. گذشته از آن، جامعه نسبت به فرد (به معنیِ روانشناسیِ آن) عینی‌تر است. مثلاً جامعهٔ فرانسوی را بهتر از فردِ فرانسوی می شناسیم زیرا در موردِ جامعهٔ فرانسه آمار و مدارک فراوان است ولی فرد به قدری پیچیده و مختلف است که شناخت‌اش دشوار است. حتی خودِ آدم گاه در درون‌اش به معماهایی بر می‌خورد که برایش نا آشناست. خودِ انسان غالباً از جامعه‌اش مطمئن‌تر حرف می‌زند تا از "خود" ش. عالِمِ روان شناس از روحی حرف می‌زند که در قفسه‌ای کاملاً بسته قرار دارد و خودِ صاحبِ آن روح و احساس هم نمی‌تواند کمکی به روانشناس بکند. در حالی که ما هنوز برای بسیاری از رنگ‌ها که عینی و واقعی و قابلِ لمس است، کلمه نداریم و قابلِ بیان نیستند، درونِ آدمی که انفجاری از رنگ‌ها و حساسیت‌ها است با چه کلماتی و در چه قالبی می‌تواند بیان شود؟

هر حقیقتی در هر رشتهٔ علمی دو مرحله دارد :

۱. مرحلهٔ اول عبارت از طرحِ مسایل و موضوعات و محدود کردن و تقسیم بندی کردن و تیپ بندی کردنِ آن مسایل و به عبارتِ دیگر طرحِ مجهولات است.

۲. مرحلهٔ دوم توصیف و تحلیل و تشریح و پیدا کردنِ روابط و علل است یعنی شناختن. در روانشناسی هم، هدف شناختنِ انسان است. پس اول باید انسان تیپ بندی شود، تیپ بندی یعنی اینکه از روی صفاتِ مشترک، انسان‌ها را گروه بندی و مشخص کنیم.

بقراط انسان‌ها را به صَفراوی، بلغَمی، دَمَوی و سودایی تقسیم کرد، در حالی که لوسن به سه تیپِ مشخص در انسان اعتقاد دارد :

۱. فکری ـ کسانی که بیشتر فکر می‌کنند تا حرکت، به آنها متفکر یا ذهنی می‌گویند. سعدی از این تیپ حرف می‌زند که "جز به خردمند نفرما

عمل ـ گر چه عمل کارِ خردمند نیست"! (عمل یعنی استانداری، پستِ سیاسی و....)

۲. عاطفی ـ کسانی که در برابرِ یک حرف زود احساسات نشان می‌دهند و وقتی دقیق می‌شوی، می‌بینی قضیه را نفهمیده‌اند و تیپی جوشان و حساس و آتشین مزاج هستند.

۳. ارادی ـ کسانی که اهلِ احساسات و حساسیت‌ها نیستند، اما همیشه راجع به کارهای خود با دیگران حرف می‌زنند، مثلِ بنگاهی‌ها، اداری‌ها، سیاسی‌ها، بازاری‌ها، مردانِ عمل.

آدم‌های فکری باز دو نوع‌اند : مثبت و منفی. آدمِ فکریِ مثبت بیش از اطلاعات‌اش از خودش حرف دارد، مثلاً علتِ اینکه نیوتن کارِ تازه کرده بیشتر اینست که از مخترعین و فکرهای دیگر مثبت‌تر بوده است نه مطلع‌تر. در روان شناسی هرگز تیپِ ناب وجود ندارد و بنابراین تیپ‌ها برحسبِ اغلبیت است، که خصوصیاتِ کدام یک از تیپ‌ها در او بارزتر است، وگرنه هر کسی هم فکر دارد، هم عاطفه و هم حرکت.

غیر از این تقسیم بندی، یک نوع تقسیم بندیِ دیگر وجود دارد و آن تقسیم به دو تیپِ درون گرا و برون گرا است. درون گرا بیشتر به تنهایی رو می‌کند و برون گرا به دیگران. هنگامِ گردش درون گرا نقاطِ خلوت می‌جوید و برون گرا در وسطِ بازار قدم می‌زند.

اشکالاتِ روان شناسی چیست ؟

۱. فروید بیشتر بیمارشناس و روان پزشک است، به همین دلیل از روی بیماران قوانینِ روان شناسی را وضع کرده است. یعنی هر کس به فروید مراجعه کرده، عقده داشته و این دلیل نمی‌شود که قوانینِ روانی که بر بیماران صادق باشد بر همهٔ انسان‌ها هم صادق باشد. شاید اغراقِ فروید نسبت به عقده‌های سرکوفته ناشی از منبعِ تحقیق‌اش باشد.

۲. عالِمِ روان شناس که حتی روی میتولوژی کار کرده وقتی از انسان صحبت می‌کند باز منظورش انسانِ غربی است، چون خودِ عالِم و فرهنگ‌اش

غربی است و مسلم است که از نظرِ "پسی شه" (روان در روان شناسی) انسانِ غربی و شرقی یکی نیستند. برخلافِ علومِ طبیعی ما شرقی‌ها ناچاریم در همهٔ علومِ انسانی بالاخص در روانشناسی و جامعه شناسی، خودمان دست به کار شویم و تا وقتی که مترجمِ اروپایی هستیم ممکن نیست روان شناسی یا جامعه شناسیِ خاصِ خودمان داشته باشیم، زیرا بیماریِ اثنی عشر و سنگِ کلیه در واشنگتن و در مشهد یکی است اما طبقهٔ بازاری در این دو جا یکی نیست.

۱. این توضیح را اهانتی به خواننده می‌دانم که بگویم در اینجا مقصود از معنویت، مفاهیمِ ذهنی و مُجردِ روحی و اخلاقی نیست، بلکه خودآگاهیِ اجتماعی و ایدئولوژی و به معنیِ واقعیِ کلمه روشن اندیشی و بینشِ آگاهانهٔ انسانِ مسئول و اندیشمند و چاره جو است.

۲. تغییرِ شکلِ وسایلِ کار: یک دهقان وسایلِ کارش عوض و مکانیزه می‌شود، روحیه و اخلاق‌اش تغییر می‌کند. اما این را نمی‌توان عاملِ تام گرفت. وسایلِ کارِ یک سیاه پوست با سفیدپوست، یا دو نژاد، یا دو ملیتِ دیگر یکسان تغییر می‌کند، اما هر دو ملت به یک نوع تغییر نمی‌کنند. پس عاملِ نژادی، جغرافیایی، فکری و.... هم مؤثر است. مثلاً اروپا ابزارِ کارش عوض شده ولی می‌بینیم در اروپای شرقی و غربی هر چند درجهٔ بیداری یکی است ولی هر دو به یک میزان عوض نشده است. طبقِ نقشهٔ ماکس وِبِر، آلمان، ایتالیا، اسپانیا، فرانسه و انگلیس همه به یک اندازه سرمایه دار هستند، اما چون مذهب فرق دارد، درجهٔ صنعتی شدن و پیشرفتِ شان هم، فرق دارد. ابزارِ کار در بلوکِ شوروی و آمریکا یکی است ولی این دو جامعه و دو تمدن و فرهنگ در فکر یکی نیست.

۳. کتابِ سرچشمهٔ عدمِ تساویِ نژادهای انسانی.

۴. خصوصیاتِ ارثیِ بدن مثلِ رنگِ چشم، مو، حرکاتِ بدن، قد و هیکل، و روانی مثلِ عواطف، احساسات، کشش‌های ذاتی و اصلی و...